

(۴)

جریانِ آب

این ماهی‌ها چشم ندارند
این ماهی‌های نقره‌ای که در رؤیاها به سویم می‌آیند
و تخم می‌پاشند
درون حفره‌های مغز من.

اما یکی‌شان هست که می‌آید
آبستن، ترسان، آرام مثل باقی‌شان
که به سادگی تاب می‌آورد
خلافِ جریانِ آب

دهانِ تاریک‌اش را می‌بندد خلافِ جریانِ آب
می‌بندد و باز می‌کند
در حالی که جریانِ آب را می‌آورد تاب.

The Current

These fish have no eyes
these silver fish that come to me in dreams,
scattering their roe and milt
in the pockets of my brain.

But there's one that comes-
heavy, scared, silent like the rest,
that simply holds against the current,

closing its dark mouth against
the current, closing and opening
as it holds to the current

Fear

Fear of seeing a police car pull into the drive.
Fear of falling asleep at night.
Fear of not falling asleep.
Fear of the past rising up.
Fear of the present taking flight.
Fear of the telephone that rings in the dead of night.
Fear of electrical storms.
Fear of the cleaning woman who has a spot on her cheek!
Fear of dogs I've been told won't bite.
Fear of anxiety!
Fear of having to identify the body of a dead friend.
Fear of running out of money.
Fear of having too much, though people will not believe this.
Fear of psychological profiles.
Fear of being late and fear of arriving before anyone else.
Fear of my children's handwriting on envelopes.
Fear they'll die before I do, and I'll feel guilty.
Fear of having to live with my mother in her old age, and mine.
Fear of confusion.
Fear this day will end on an unhappy note.
Fear of waking up to find you gone.
Fear of not loving and fear of not loving enough.
Fear that what I love will prove lethal to those I love.
Fear of death.
Fear of living too long.
Fear of death.
I've said that.

ترس

ترس از این که پلیس جلوی ماشین را بگیرد.
 ترس از این که خواب مان ببرد در شب.
 ترس از این که خواب مان نبرد.
 ترس از طغیان گذشته.
 ترس از پرواز حال.
 ترس از تلفنی که در دل شب زنگ می زند.
 ترس از امواج متشنج.
 ترس از خدمتکار که خالی روی گونه اش دارد.
 ترس از سگ هایی که به من گفته اند گاز نمی گیرند.
 ترس از اضطراب!
 ترس از شناسایی تن دوست مرده ات به اجبار.
 ترس از بی پولی.
 ترس از زیاد پول داشتن، گرچه کسی باورش نشود.
 ترس از تاریخچه های روانی.
 ترس از این که دیر، ترس از این که زودتر از همه بررسی.
 ترس از دست خط بچه هام روی پاکت ها.
 ترس از این که قبل از من بمیرند، و من احساس گناه کنم.
 ترس از زندگی با مادرم در روزگار پیری اش، در روزگار پیری ام.
 ترس از پریشانی.
 ترس از این که این روز با نوشته ای غمزده شب شود.
 ترس از این که بیدار شوم و بینم تو رفته ای.
 ترس از این که دوست نداشته باشم، یا به قدر کافی دوست نداشته باشم.
 ترس از مرگ.
 ترس از عمر طولانی.
 ترس از مرگ.
 این را که گفتم.

(۲)

قطعه‌ی آخر

آیا گرفتی
آن‌چه از این زندگی می‌خواستی، با تمام این اوصاف؟
بله گرفتم
و چه چیز می‌خواستی؟
می‌خواستم که روی این زمین
معشوق بنامم خودم را
که خودم را معشوق حس کنم.

Late fragment

And did you get what
you wanted from this life, even so?
I did.
And what did you want?
To call myself beloved, to feel myself
beloved on the earth.

چهار شعر از ریموند کارور

ترجمه‌ی باهار افسری

(۱)

بهترین وقتِ روز

شب‌های خنکِ تابستان
پنجره‌ها همه باز
چراغ‌ها روشن
میوه‌ها درون ظرف
و سر تو بر شانه‌های من.
این‌ها خوش‌ترین اوقاتِ روزند.

حوالی ساعاتِ اولیه‌ی سحر،
مسلماً، و زمانی
درست قبل از نهار.
و بعد از ظهر

اوایلِ عصر
واقعاً دوست می‌دارم اما

این شب‌های تابستان را
به گمانم، حتا بیش از سایر اوقات

کارِ روزانه تمام است دیگر
و هیچ کس نیست که دستش به ما برسد
نه حالا، نه هیچ وقتِ دیگر.

The best time of the day

Cool summer nights.
Windows open.
Lamps burning.
Fruit in the bowl.
And your head on my shoulder.
These the happiest moments in the day.

Next to the early morning hours,
of course. And the time
just before lunch.
And the afternoon, and
early evening hours.
But I do love
these summer nights.
Even more, I think,
than those other times.
The work finished for the day.
And no one who can reach us now.
Or ever.

تار عنكبوت

همین چند دقیقه پیش، قدم گذاشتم به عرشه‌ی قایق‌خانه
 از آن‌جا می‌توانستم آب را ببینم و بشنوم
 و هر چیزی را که در همه‌ی این سال‌ها برایم اتفاق افتاده است
 آرام و گرم بود. دریا پائین آمده بود
 پرنده‌ای نمی‌خواند. خم که شدم روبه‌روی نرده
 تار عنکبوتی پیشانی‌ام را لمس کرد
 گیر کرد به موهایم. هیچ‌کس نمی‌تواند سرزنشم کند
 که چرا رو گرداندم و رفتم داخل. بادی نمی‌وزید
 دریا بی‌روح و آرام بود. تار عنکبوت را
 از حباب چراغ آویزان کردم، نگاهش می‌کردم که تکان می‌خورد
 گه‌گاه نفسم که به آن می‌خورد
 یک ریسمان خوب، ظریف.
 خیلی زود، قبل از آن‌که کسی بفهمد
 از آن‌جا خواهم رفت.

The Cobweb

A few minutes ago, I stepped onto the deck
 of the house. From there I could see and hear the water,
 and everything that's happened to me all these years.
 It was hot and still. The tide was out.
 No birds sang. As I leaned against the railing
 a cobweb touched my forehead.
 It caught in my hair. No one can blame me that I turned
 and went inside. There was no wind. The sea
 was dead calm. I hung the cobweb from the lampshade.
 Where I watch it shudder now and then when my breath
 touches it. A fine thread. Intricate.
 Before long, before anyone realizes,
 I'll be gone from here.

خوشبختی

صبح خیلی زود بیرون هنوز تاریک است
کنار پنجره‌ام با فنجان قهوه
و همان کارهای معمول اول صبح
که خود را جای فکر جا می‌زنند
در حالی که پسرک را با دوستش می‌بینم
که بالا می‌آید خیابان را برای تحویل روزنامه

Happiness

So early it's still almost dark out.
I'm near the window with coffee,
and the usual early morning stuff
that passes for thought.
When I see the boy and his friend
walking up the road
to deliver the newspaper.

They wear caps and sweaters,
and one boy has a bag over his shoulder.
They are so happy
they aren't saying anything, these boys.
I think if they could, they would take
each other's arm.
It's early in the morning,
and they are doing this thing together.

They come on, slowly.
The sky is taking on light,
though the moon still hangs pale over the water.
Such beauty that for a minute
death and ambition, even love,
doesn't enter into this.

Happiness. It comes on
unexpectedly. And goes beyond, really,
any early morning talk about it.

آن‌ها کلاه به سر و بافتنی به تن دارند
و یکی‌شان روی شانه‌اش کوله انداخته
خیلی خوشحالند
چیزی نمی‌گویند، این پسرها
فکر می‌کنم اگر می‌توانستند بازوی هم را می‌گرفتند
اول صبح است، و آن‌ها این کار را با هم انجام می‌دهند

به پیش می‌آیند، به آرامی
آسمان دارد نور می‌گیرد
با این‌که هنوز ماه پریده رنگ معلق است بر آب
به چنان زیبایی که برای دقیقه‌ای
مرگ و بلندپروازی، حتا عشق، به آن راه نمی‌یابد

خوشبختی. خوشبختی می‌آید غیرمنتظره، و فرا می‌رود
حقیقتاً، از هر حرف اول صبحی درباره‌ی آن.

سه شعر از ریموند کارور

ترجمه‌ی شبنم سلطانی

(۱)

نوشیدن در حین رانندگی

آگوست است و من
شش ماه است که کتابی نخوانده‌ام
مگر چیزی به اسم عقب نشینی از مسکو اثر کولین کورت
با این حال، خوشحالم
در حال رانندگی با برادرم در ماشین
و نوشیدن گیلاسی «آلد کراو»
جای خاصی برای رفتن در سر نداریم
فقط داریم می‌رانیم
اگر برای لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بستم
گم می‌شدم، با این حال
می‌توانستم با مسرت دراز بکشم و بخوابم تا ابد
در کنار این جاده،
برادرم به من سقلمه می‌زند،
هر لحظه ممکن است، چیزی پیش بیاید.

Drinking While Driving

It's August and I have not
Read a book in six months
except something called The Retreat from Moscow
by Caulaincourt
Nevertheless, I am happy
Riding in a car with my brother
and drinking from a pint of Old Crow.
We do not have any place in mind to go,
we are just driving.
If I closed my eyes for a minute
I would be lost, yet
I could gladly lie down and sleep forever
beside this road
My brother nudges me.
Any minute now, something will happen

۱. Old crow: کلاغ بیر

خوش‌ترین اوقاتِ روز

شعرهایی از ریموند کارور

ریموند کارور Raymond Carver نویسنده و شاعر آمریکایی در ۲۵ مه ۱۹۳۸ در کلاتسکین اورگون متولد شد و سال‌های پایانی‌اش را تا زمان مرگ در اثر سرطان (دوم اوت ۱۹۸۸) در پورت آنجلس واشنگتن زندگی کرد. در ۱۹۷۹ به عضویت بنیاد هنر مدرن گاکن‌هایم درآمد، وی دو بار برندهٔ کمک مالی دولتی از بنیاد «اعطاء ملی به خاطر هنر» گردید. در ۱۹۸۳ جایزهٔ معتبر «میلدرد و هارولد استراوس» را دریافت کرد که سالانه به او ۳۵۰۰۰ دلار بخشودگی مالیاتی می‌داد و او را ملزم می‌کرد به هیچ کار دیگری جز نویسندگی نپردازد. کارور در سال ۱۹۸۵ جایزهٔ ادبی «له‌وین سون» را از آن خود کرد. در سال ۱۹۸۸ به عضویت «امریکن آکادمی» و «بنیاد هنر و ادبیات» برگزیده شد و از دانشگاه هارتفورد دکترای افتخاری ادبیات گرفت. آثار داستانی کارور به بیش از بیست زبان ترجمه شده‌اند. برخی از آثار کارور بدین قرار است: «مسیر تازه‌ای به سوی آبشار» (مجموعه شعر ۱۹۹۱)، «لطفاً قهرمان‌بازی درنیاور» (دست‌نوشته‌های پراکنده ۱۹۹۱)، «میخک‌های صد پر» (نمایشنامه‌ای تک‌پرده‌ای ۱۹۹۲)، «سرزمین کارور» (دفترهای زندگینامه‌ی ۱۹۹۰)، «وقتی از کارور صحبت می‌کنیم» (۱۹۹۱)، «ریموند به یاد ماندنی» (۱۹۹۳)، «کلیسای جامع»، «وقتی از عشق صحبت می‌کنیم از چه صحبت می‌کنیم»، «می‌شه ساکت باشی، لطفاً» و «یک چیز خوب کوچک». کارور در طول عمر پنجاه ساله‌ی خود سختی بسیار کشید، خیلی زود ازدواج کرد و صاحب فرزند شد و زندگی‌اش سرشار از فراز و نشیب‌های غریب بود. (اقتباس از متنی در اینترنت) آن‌چه در این وعده پیش روی ماست نمونه‌هایی‌ست از شعرهای کوتاه کارور (هفت شعر در دو ترجمه‌ی مختلف، از شبنم سلطانی و باهار افسری، که ترجمه‌ها در پایان توسط «نوشتا» ویرایش و قدری یک‌دست شده‌اند) اگرچه کارور در ایران بیشتر به‌عنوان یک داستان‌نویس شناخته می‌شود. کارور از استادان داستان‌نویسی در نسل خویش به شمار می‌رود، داستان‌هایی موجز و ظریف که برخی آن را «مینی مالیست» می‌خوانند، هرچند خود وی در این خصوص می‌گوید: «این‌که هرگاه حرف از نثر من به میان می‌آید انگ مینی مالیسم بر آن می‌زنند نگرانم می‌کند. این عنوان، داشتن یک دید بسته به روی زندگی، جاه طلبی‌های پست و مبتذل و چشم‌اندازهای محدود فرهنگی را القا می‌کند. بی‌تعارف بگویم، باور ندارم در مورد من قضیه این‌گونه باشد. مسلماً سبک نوشتن من بی‌آب‌وتاب است و چنان است که مانع از هرگونه شاخ و برگ دادن‌های اضافی می‌شود...»^۱

بخش انگلیسی نوشتا

1-Wikipedia

English

Raymond Carver

Shabnam Soltani

Bahar Afsari

LE SILENCE L'OUBLI LA MORT

A. Pieyre de Mandiargues

Le silence l'oubli la mort
Ponts noirs ponts froids ponts jetés sur le
courant
Du clair regard brûlant
.Où tremble ma vie dans la tienne

سکوت فراموشی مرگ آندره پی‌یر دو ماندیاریگ

سکوت فراموشی مرگ
پل‌های سیاه پل‌های سرد پل‌های افکنده
بر جریان
نگاه روشن سوزان
آن‌جا که می‌لرزد زندگی من در زندگی
تو.*